



# در پایان اسفند

● اصغر ندیری

دیگری هم که بروم، وضع به همین منوال است. چه افتخاری می‌کردم که توانسته‌ام این حس را در پایان اسفندماه، در میان دانش‌آموزان جا بیندازم.

درست زمانی که به خود می‌بالیدم و انتظار هیچ ناملایمتی را نداشتیم، اتفاقی که نباید، افتاد. البته این مسئله نیاز به تعبیر و بررسی داشت و شاید غرور بی‌جا باعث شد که من چنین برخوردی کنم. دوتا از دانش‌آموزان ردیف آخر بر سر مسئله‌ای با هم درگیر شدند و من هم که مشغول تمرین با یکی از دانش‌آموزان برای یادآوری تفاوت حرف «غ» و «ق» بودم، ناگهان به‌دلیل عصبانیت بی‌جا و خستگی مقطعی به‌سوی غوغای تهِ کلاس رفتم. سروصدا زیاد بود و من هم ناخودآگاه بعد از چند ماه خویشتن‌داری بر سر آن بچه‌ها فریاد زدم.

فکر کردم مثل خودشان برخورد کرده‌ام و ایرادی ندارد اما بچه‌ها تعجب کرده بودند و من به همه‌ی حرف‌ها و باورهای خود پشت‌پا زده بودم. بچه‌ها حالا دیگر داشتند تمام قد، از پایین تا بالا مرا نگاه می‌کردند.

ناگهان یکی از بچه‌های کلاس با نگاه به من گفت: «آخ، آقا من چرا شما را این قدر کوچولو می‌بینم؟»

و من که پیش از آن‌ها داشتم به خود نهیب می‌زدم، فهمیدم که این حرف برای تحقیر من نیست بلکه عکس‌العمل کاری است که کرده‌ام. آن‌ها حقیقتاً مرا در اندازه‌ی کوچک‌تر و شکسته شده‌ای می‌دیدند و من درک می‌کردم. تمام زحماتم به باد رفته بود. تا کی باید تلاش می‌کردم تا دوباره اعتماد قبلی و نگاه باعظمت پیشین را به کلاس برگردانم؟

تصمیم داشتم در هر حال با بچه‌ها مهربان باشم و در مقابل هر ناملایمی احتمالی که از سوی آن‌ها یا هر فرد دیگر می‌بینم، در کلاس آرامش خود را از دست ندهم. بچه‌ها را مثل گل می‌دیدم که در باغ زندگی حتی نباید تندبادی موقتی بر آن‌ها بوزد. نمونه‌هایی از این رفتارها را در فیلم‌ها و کتاب‌ها دیده و خوانده بودم و پذیرفته بودم که انجام دادن آن دشوار نیست.

هرچند تعداد دانش‌آموزان زیاد بود و روزهای اول این کار چندان راحت نبود و فکر می‌کردم برخی از بچه‌ها دارند از این رفتار و سلوک من سوءاستفاده می‌کنند اما دیگر تصمیم خود را گرفته بودم. مطمئن بودم که هر عملی عکس‌العمل مناسب خود را دارد و فقط می‌باید روشی درست را از میان گزینه‌های رفتاری مختلف انتخاب کرد. مدتی بود که بعضی‌ها می‌خواستند مرتب بیرون بروند و آب بخورند. تعدادی هم دائم از این و آن ایراد می‌گرفتند. صرفاً موقعی که درس می‌دادم اندکی توجه بچه‌ها جلب می‌شد و یا هنگامی که تکلیف یا تمرینی را انجام می‌دادند، با نظارت من کاری به کار یکدیگر نداشتند.

گاهی با بچه‌ها حرف می‌زدم و حال آن‌ها را می‌پرسیدم. بچه‌ها شیرین‌زبان، با محبت و بی‌غل‌وغش بودند و من باور می‌کردم که حرف راست را باید از آن‌ها شنید. وقتی بالای سر هر کدام از آن‌ها می‌رفتم، سرش را بلند می‌کرد و لبخندی می‌زد؛ با حیرت خیره می‌شد و من هم لبخندی می‌زدم و در ادامه او نیز با حرکتی حاکی از رضایت کار خود را پی می‌گرفت.

کم‌کم گمان می‌بردم که سوار کار شده‌ام و این کلاس یا هر کلاس